

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۷

آفرین بررسی : ۸۷/۰۱

تاریخ تمریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : مقدمهٔ سفنرائی میراثِ آدم

این، کارِ دوباره‌ای است که می‌کنم، و (نیز) یک بدعت، که هم نوشته‌ای را از رو می‌خوانم و هم با اینکه یک مرتبه طرح شده، مرتبه دوم تکرارش می‌کنم؛ و این، به خاطر اهمیت است که موضوع، از دو نظر دارد: یکی اهمیتِ مطلبی (است) که اینجا عنوان شده. برای ما، به عنوانِ مردمی که پیرو این مکتب و این خاندان هستیم و دائماً به این خانواده، بالاخص به این واقعه، می‌اندیشیم و سراپای اندیشه‌های مذهبی و اعتقاد و ایمانِ ما را اشغال کرده و یک نوع زندگی کردن شده است. عشق به امام حسین و داستانِ کربلا و عزای او از این نظر اهمیت دارد که با نگاه و برداشتِ دیگری از مسئله باز به این واقعه بنگریم و این سیما را نقاشی کنیم و بشناسیم. دیگر اینکه در این متن، اصولاً مسئله، طوری طرح شده که طبیعتاً بسیاری از مسایلی که مستقیماً شاید با این موضوع ارتباطی ندارد ولی منطقاً ارتباط دارد، به آن اندازه که شعورِ من و سوادِ من و قدرتِ قلم‌ام اجازه می‌داده مطرح شده: مسایل اجتماعی، نقشِ مذهب در تاریخِ بشری و هم چنین نهادهای اجتماعی و طبقاتی و جریان‌ات پیوسته تاریخی در طولِ زندگی بشری و نوعِ برداشتِ ما از این مسایل و اعتقادِ ما به فلسفه تاریخ و طرزِ تلقی‌ای که از تحولِ تاریخی، از آغاز تا انجام‌اش داریم - که این‌ها جزءِ معتقداتِ مذهبی و در عین حال علمی و فلسفی ما هست - و هم چنین برداشتی از یک مسئله تاریخی و مذهبی به آن گونه که بتواند برای امروز ما آگاهی و شعوری "به کار آمد" ببخشد و تنها نقلِ قصه‌ای یا دردی یا مصیبتی نباشد، بلکه روشنگری و راهنمایی و احساسِ دردِ حالی و هم چنین راهبری‌ای به سوی آینده.

این نوشته، همان‌طور که یک مرتبه عرض کردم و در مقدمه هم گفته‌ام زاینده اراده‌ای آگاه برای مصلحتی، نیست، نمی‌خواستم که تعلیمِ بدهم یا کنفرانسی تهیه کنم یا مقاله‌ای به چاپ برسانم، بلکه شبِ عاشورای همین امسال بود و من در مشهد، برنامه‌ای نداشتم و مانده بودم که چه کنم؟ همان‌طور که گفتم خواستم به یکی از مجالسِ روضه بروم، که آن شب در هر محله‌ای و شاید هر کوچه‌ای فراوان بود. مدت‌ها بود نرفته بودم و هوس کرده بودم که بعد از مدتی بروم و کسبِ فیضی بکنم؛ بعد یک مرتبه فکر کردم که این تمایلِ من ناشی از وضعِ زندگی و تربیتِ اجتماعیِ من است که در دورانِ کودکی و جوانی با این مجالس، زیاد تماس داشته و (در آن‌ها) پرورده شده‌ام و حالا دو مرتبه یک تجدیدِ خاطره و یک کنجکاویِ روحی یا فکری مرا دعوت می‌کرد

به اینکه بروم تعزیه‌ای بشنوم. و بالاخره نرفتم. ولی خوب، کسی که در این تاریخ و در این جامعه و با این فرهنگ پرورده شده، به هر حال برایش شبِ عاشورا یک شبِ غیرِ عادی است، شبی است که نمی‌توان آرام بود. نمی‌شد سَرَم را به مطالعه، تحقیق، نوشتن یا از این‌گونه که در حالاتِ ناگوار و ناهنجارِ روز می‌شود تسکین داد، گرم کنم و از طرفی هم شبی نبود که آدم، بهانه‌ای دیگر برای گذراندن به دست بیاورد، مثل دید و بازدیدها و امثالِ این کارها یا مشغلهٔ دیگری؛

مانده بودم که چه کار کنم، در حالی که آرامش و هیچ کار نکردن هم برایم مشکل بود؛ بعد یک مرتبه با تناقضِ عجیبی (روبرو شدم) : به یادِ خودم افتادم که من، یک آدمِ ایرانی و فارسی‌زبان و شیعی، در مشهد، شهرِ مقدس و مذهبی، نیازم و رنج و احساس‌ام اندیشیدن دربارهٔ حسین است، و آن وقت شهری که یک پارچه تعزیه است و مردمی که همه سال در این کار و دست‌اندرکارِ تعزیهٔ حسین هستند، نیازِ یک فردِ ساده مثلِ مرا برآورده نمی‌کنند؛ درست مثلِ اینکه در شهری مثلِ "دالاس" یا در "ژنوا" و "نیز" گیر کرده باشم! چنین حالتی را احساس کردم بلکه بدتر؛ برای اینکه احساسِ غربت، در غربتِ ساده است، اما احساسِ غربت در وطن، دشوار است و از همه دشوارتر اینکه آدم ببیند که عزیزی دارد که به او با نگاهی پُر از تقدس و حرمت و عظمت نگاه می‌کند و بعد ببیند که چهرهٔ او را در اندیشه‌هایشان، احساسِ شان، درکِ شان، تلقیِ شان چقدر کوچک کرده‌اند و شخصیتی به آن عظمت که از میانهٔ تاریخ و آدم‌ها چنین سر برکشیده و جاوید مانده و می‌تواند به هر ملتی که شعور و احساس داشته باشد همواره روحِ حیات و آزادی و عزت و حرکت بدمد، چنین چهره‌ای شده و وسیله‌ای برای سنت‌ها و انجامِ مراسمی که نمی‌خواهم آن‌ها را محکوم کنم، ولی لاقلاً با شخصیتی که در آن‌ها از او صحبت می‌کنند فاصلهٔ خیلی زیادی دارد.

ببینید که تا چه حد، قیام‌اش را، اثرِ عمل‌اش را، شخصیت‌اش را، سخنان‌اش را و نهضت‌اش را حقیر و کوچک کرده‌اند و از اهانت‌هایی که به نهضتِ او و اندیشهٔ او و شخصیتِ او می‌شود صحبت نمی‌کنند، (به طوری) که یک آدمِ کوچک که یک ذره انسان بودن و شهامت و عزتِ بشری را از مکتبِ حسین آموخته باشد - یک آدمِ معمولی - می‌داند که در برابرِ دشمن چگونه باید ایستاد، و آن وقت مردی به این عظمت که یک چنین حماسه‌ای باور نکردنی

آفریده، در آخرین لحظه‌های قیام که در اوج شکوه و عظمتِ شهادت‌اش است، می‌آید از پست‌ترین مأمورِ دشمن با آن شکل تقاضا و حتی استرحام می‌کند؛ این‌ها تحمل‌ناپذیر و شکنجه‌آمیز است.

توماس ولف می‌گوید که "نوشتن برای فراموش کردن است، نه به یاد آوردن". (البته) نه همه نوشته‌ها، ولی بعضی از نوشته‌ها برای این است که ما فراموش کنیم؛ به نوشتن، پناه می‌بریم برای اینکه از جنگالِ خشنِ آن معنی، آن درد، اندکی رها شویم. این است که گاه به نوشتن، به عنوان یک فرار کردن از خود پناه می‌بریم. و من این جور نشستم و فکر کردم که راجع به مصیبتِ خودم و این تنهاییِ پُر از شکنجه‌ای که در این شهر و در این شب (در آن) گیر کرده‌ام چیز بنویسم. یک کمی که نوشتم، دیدم شرم‌آور است در شبی که حسین مطرح است از خود سخن گفتن؛ از او سخن گفتم، و این، نوشته‌چنین حالتی و چنین شب تا به صبحی است، که اکنون برای شما می‌خوانم و آنجایی که لازم است برای شما تفسیر می‌کنم.

اما چند اصطلاح کلی هست که باید این‌ها را به عنوانِ کلیدِ فهمِ این نوشته عرض کنم و بعد، واردِ متن شوم. و آن چند لغت است که لغاتِ اساسی و پایه‌های اساسیِ طرزِ تفکری است که من به آن معتقدم: یکی "توحید" است. دوم "شرک" است با معنی دیگری که من از آن صحبت می‌کنم. شرک عبارت است از ثنویت، یعنی دوخدایی و دوگانه پرستی، و نیز تثلیث، یعنی سه خدایی یا سه‌گانه پرستی. من معتقد بودم که در جامعه‌شناسی یا در فلسفهٔ تاریخ - که هر دو در این مرز مشترک‌اند - بشریت - از نظرِ علومِ اجتماعی بحث می‌کنم - در طولِ تاریخِ خودش دو دوره را گذرانده. برخلافِ فلسفهٔ سوسیالیسمِ علمی و مارکسیسم که شش هفت دوره را در تاریخِ تحولاتِ اجتماعی مطرح می‌کند: دورهٔ اشتراک یا کمون اولیه، دورهٔ بردگی، دورهٔ سروازی، دورهٔ فئودالیت، دورهٔ بورژوازی، و بعد سرمایه‌داری پیشرفته و بعد سوسیالیسم یعنی باز برگشت به دورهٔ اولیه. من به این معتقد نیستم. بعضی از این‌ها دوره هستند، یعنی زیر بنای جامعه عوض شده، و در بعضی، روبنا عوض شده و او خیال کرده که زیر بنا عوض شده.

در طولِ تاریخِ بشری یکی دورهٔ اولیه است که بشر به صورتِ دسته‌جمعی در شکلِ قبایل در مسیرِ طبیعت و بر سرِ سفرهٔ طبیعت، زندگی می‌کرده، کارش صید در دریا و کنار رودخانه‌ها یا شکار در جنگل‌ها و صحراها بوده. این دو - صید و شکار - اختلافِ شان در شکلِ ظاهری است؛ اما این دوره یک

وجه اشتراک داشت و آن این است که ابزار کار یا نبود یا در حد بسیار کوچکی بود، مثلاً یک تکه سنگی که نوکاش را برای شکار کردن تیز می کردند؛ هر کس می توانست تکه سنگی بردارد و این کار را بکند و در اختیار خودش باشد. ابزار کار به قدری پیشرفته نبود که عده‌ای آن را داشته باشند و عده دیگری از آن محروم بشوند و بعد آن‌ها ابزار کار را - چون در اختیار دارند - وسیله‌ای کنند برای استثمار دیگری که ابزار کار ندارند، و آن‌ها را به بیگاری و بعد به غلامی و سرواژی و اسارت بکشند. ابزار کار نبود یا اگر بود ابزاری بود که هر کسی می توانست به سادگی از طبیعت بگیرد. منبع تولید و زندگی، طبیعت بود؛ دریا، رودخانه و جنگل در قباله مالکیت فرد نبود. بنابراین می بینیم که مجموعه یک قبیله و افراد یک قبیله وارد یک جنگل که می شدند، تمام شکارها، تمام پرندگان و حیوانات و همه میوه‌های جنگلی به طور مساوی در اختیار همه آن‌ها بود؛ وارد رودخانه که می شدند، تمام ماهی‌ها به طور مساوی در اختیار همه آن‌ها بود. چون ابزار کار و منبع تولید غذا و زندگی به طور مساوی در اختیار همه بود، همه افراد به طور مساوی با هم برادر بودند زیرا با هم برابر بودند. این، دوره مالکیت اجتماعی و زندگی اجتماعی بشر است؛ در این دوره همه افراد مساوی‌اند، با هم مشابه‌اند، و با امکانات برابر. بنابراین این قبیله بشری، این جامعه، یک روح بود در صد، هزار، پنج هزار "تن"؛ یک "ما" و یک خانواده را تشکیل می دادند، همه، خواهران و برادران یکدیگر؛ و چون زندگی در انحصار یک عده و دور از دسترس عده‌ای دیگر نبود، که بین‌شان رقابت و خصومت ایجاد شود و دو دسته و سه دسته شوند، همه افراد در سر سفره پُر سخاوت طبیعت، مهمان بودند و بنابراین رابطه‌شان با هم رابطه دوستی، خویشاوندی، برابری و در نتیجه برادری بود. اینجا جامعه یک "ما" است، یک خانواده، یک روح، به طور مساوی؛ همه افراد، مشابه همدیگر (بودند) و هیچ عاملی برای خصومت، برای دشمنی، فریب و جنایت وجود نداشت. اینجا از لحاظ اخلاقی، دوره طلایی زندگی بشری است؛ تمدن، پیشرفت نداشت، تکنیک و ابزار نبود، شهرهای عظیم برافراشته نشده بود اما انسان‌ها خوب بودند؛ بعد این یک "ما" و یک روح، بینش و روح بشری را، که در یک وحدت اجتماعی زندگی می کرد، مناسب کرده بود که در جهان نیز با روح و بینش یک وحدت جهانی بیاندیشد؛ در زندگی اجتماعی‌شان اختلاف وجود نداشت؛ چشم‌شان در جهان طبیعت اختلاف نمی دید. شما گاه می بینید که حالت روحی تان یک وضع خاص بدبینانه دارد، در زندگی، رنج برده‌اید و بیرون که می آید، تمام بشر و تمام دنیا و زمین و آسمان را بر اساس آن زندگی داخلی تان در اداره یا در خانه می بینید؛ برعکس (اگر) در خانه، در یک زندگی پر از عشق و صفا و دوستی زندگی می کنید، (وقتی که) با آن حالت اشباع

از دوست داشتن و از سیرایی و انسانیت بیرون می‌آیید. در چهره همه، برادری و برابری می‌خوانید و هر خصومتی را پوچ می‌بینید و حتی خودتان میل دارید دشمنانِ تان را که با شما بد کرده‌اند و به شما آزار رسانده‌اند ببخشید. این است که بشر، وقتی زندگی اجتماعی‌اش بر اساس برابری، برادری، وحدت و یگانگی باشد، جهان را بر اساس عدل و یگانگی می‌بیند. این دوره، دوره توحید اجتماعی بود و دوره توحید الهی و مذهبی؛ یعنی بینش جهان به شکل یک وحدت، عدم تضاد و عدم تناقض بود. یک روح بر جامعه و بر جهان، حکومت می‌کرد. بنابراین توحید، در عین حال که یک حقیقت جهانی است، یک طرز تفکر و بینش متناسب با یک نظام اجتماعی براساس برابری عمومی و وحدت طبقاتی است.

جامعه عوض شد، مرحله کشاورزی آمد، صید و شکار به تولید کشاورزی تبدیل شد، زمین کشاورزی و آب کشاورزی محدود بود، مثل رودخانه و دریا و جنگل در اختیار همه نبود؛ چون محدود بود، باید عده‌ای می‌داشتند و عده‌ای نمی‌داشتند. بسیار خوب، چه کسانی داشته باشند؟ چه عاملی می‌تواند معین کند که این تکه زمین در اختیار این چند تن یا یک تن باشد و دیگران نداشته باشند؟ فقط یک عامل: زور، چون هنوز چیز دیگری غیر از زور وجود ندارد، هنوز حقوق و قانون و توجیهات حقوقی و اقتصادی و... وجود نداشته. آنجا، بشریت، برای اولین بار در برابر چنین وضعی قرار می‌گیرد و آن عده که زورمندتر و نیرومندتر از دیگران‌اند، این زمین‌های کشاورزی را اشغال می‌کنند. مسلماً وقتی که بنا بر "بچاپ بچاپ" باشد، هیچ کس به اندازه‌ای که "لازم" دارد نمی‌چاپد، (بلکه) به اندازه‌ای که "امکان" داشته باشد بچاپد، می‌چاپد؛ قانون عمومی است! این بود که هر کس به میزان زور و قدرتی که داشت و بیش از میزانی که می‌توانست کار کند، زمین برای کشاورزی در اختیار خود قرار داد، و (این) لازمه‌اش این بود که اکثریتی بی‌زمین ماندند و حتی به اندازه‌ای که بتوانند برای ارتزاق خودشان در آن کار کنند، زمین نداشتند.

جامعه به دو قطب، تقسیم شد؛ این "ما" - یک "ما" - به دو قطب، به "من" و "تو" تقسیم و شقه شد، من و تو از یک قبیله بودیم، اما حال، من، بیش از آنچه که محتاج‌ام، دارم، و تو حتی به اندازه‌ای که احتیاج روزمره‌ات را رفع کنی، نداری؛ پس من و تو دیگر یکی نیستیم. تو مرا غاصب و زورگو و ستم‌کار می‌بینی و همیشه درصددی که یا مرا بشکنی و نابود کنی یا با فریب و تملق و چالپوسی خودت را به من نزدیک کنی. رابطه عوض شد، و من،

مالکِ زورمند این منابع هستم. راه‌اش این است که یا تو را به زور وادار کنم که در زمین من، که بیش از کارِ خودم در اختیار دارم، بیگاری کنی و برایم کار کنی، و یا فریباتِ بدهم که قانع بشوی بیایی اینجا کار کنی، و معتقد بشوی که اصلاً باید اینجا کار کنی، خدا همین‌طوری دُرستات کرده! بنابراین من احتیاج به زور پیدا کردم، یا احتیاج به فریب: سیاستِ ماکیاوولی. (او) در کتاب "لُ پرنس" (Le Prince) می‌گوید که به دو چیز می‌توان کشوری را اداره کرد: یا شیر بودن یا روباه بودن، یا خشونت یا فریب، مثل همان شعارِ ما: "به دو چیز گیرند مملکت را یکی پرنیانی، یک زعفرانی"، یکی شمشیر و یکی سکه. بنابراین وقتی که یک "ما"، یک جامعه، دو تا شد، دو شَقّه شد، دو قطب شد، زور و فریب و تملق و ذلت و بردگی و خیانت و افزون‌طلبی و بهره‌کشی از این یکی و از زیرِ کار در رفتنِ دیگری و تجاوز به این و تجاوز این به آن، روابطِ انسانی را می‌سازند؛

جامعه شد "من" و "تو"؛ تضاد در جامعه ایجاد شد؛ این تضادِ اجتماعی در روحِ انسان، انعکاس پیدا می‌کند، این دوگانگیِ طبقاتی و اجتماعی در بینش ما انعکاس پیدا می‌کند؛ جهان را که می‌بینیم، دو خدا می‌بینیم؛ جامعه که دو تا می‌شود، جهان هم دو تا می‌شود؛ روحِ اجتماعی که دو گانه می‌شود، روحِ حاکم بر جهان هم دو گانه می‌شود؛ خدای واحد به دو خدا تبدیل می‌شود؛ ثنویت، دو خدا پرستی و "اهورایی - اهریمنی" به وجود می‌آید. برای چه؟ برای اینکه دوگانگیِ طبقاتیِ جامعه را توجیه کند. وقتی می‌گویم، "من برتر هستم، تو پست‌تر؛ تو باید برای من بیگاری کنی و من برای تو بیعاری (کنم)"، این را باید توجیه کنم؛ چگونه توجیه کنم؟ نمی‌توانم بگویم که زورِ ما رسید و این کار را کردیم! خوب، می‌گویند که هر وقت، زورت کم شد، من می‌آیم نظام را بر می‌گردانم! باید کاری بکنم که او باورش بشود که این نظامِ دوگانگی، ابدی و طبیعی است؛ برای اینکه بگویم ابدی و طبیعی و غیر قابلِ تغییر است، باید بگویم "خواستِ خدا است"، باید بگویم "ارادهٔ جهان است"، باید بگویم "تجلیِ طبیعت و حکمتِ آفرینش و سایهٔ هستی و وجود است"؛ وجود مگر بر دوگانگی و ثنویت نیست؟ جامعه هم بر دوگانگی و ثنویت ساخته شده؛ در زندگیِ اجتماعی تضاد وجود دارد، خیر و شر وجود دارد، جنایت و عدل وجود دارد، ظلم و داد وجود دارد، برتر و پست‌تر وجود دارد، بد و خوب وجود دارد و این‌ها موقتی نیست، عَرَضی نیست، بلکه اساسی است؛ چرا؟ برای اینکه خیر و شر در عالم وجود دارد، اهرمن و اهورا در عالم وجود دارد، تاریکی و نور در عالم وجود دارد، زشت و زیبا در عالم وجود دارد؛ پس جامعه

که دو طبقه شده، موقتی و عَرَضی نیست، انعکاسی از جهان است که دو گانه است. بنابراین ثنویت و دو خدایی زیر بنای فکری برای جامعه دو طبقه‌ای و دو قطبی - طبقه حاکم و طبقه محکوم - می‌شود.

این، اول کار است؛ بعد که جامعه تکامل پیدا کرد، تمدن به وجود آمد، جامعه‌های پیشرفته، مذاهب پیشرفته، فلسفه و ادبیات پیشرفته، سازمان‌های اجتماعی بسیار مرفقی به وجود آمد، این طبقه حاکم، که یک حاکم و یک نیرو بود - همان مالک و دارنده که همه کار می‌کرد - دیگر یک فرد باقی نماند؛ خود طبقه حاکم، یک واحد است، اما سه چهره پیدا کرد، تکامل پیدا کرد و تخصص پیدا کرد: یکی بُعد یا چهره مالکیت اقتصادی جامعه شد (باز جزء طبقه حاکم است)، یکی بُعد یا چهره حکومت سیاسی جامعه شد، و یکی بُعد یا چهره حکومت دینی و اعتقادی جامعه شد. جامعه سه بُعد پیدا کرد، این سه بُعد در اول هم بود، اما رشد نداشت، در هم بود، (ولی) حالا تکامل پیدا کرده؛ ایمان مذهبی - اعتقاد دینی - در دل مردم هست، قدرت اقتصادی در جامعه هست و قدرت سیاسی و اداره و تدبیر حکومت و رهبری هم در جامعه هست؛ پس جامعه سه نیرو دارد که رشد پیدا کرده: دین، سیاست و اقتصاد. این سه نیرو که در اختیار طبقه واحد حاکم بود، حالا به صورت سه چهره در طبقه حاکم مجسم می‌شود: آن کسی که مظهر اقتصاد است، آن کسی که مظهر سیاست است، آن کسی که مظهر مذهب است، و هر سه در اختیار طبقه حاکم است، هر سه، سه چهره رسمی‌اند. اگر به زبان قرآن صحبت کنیم بسیار روشن است: "مَلَأَ"، "مُتَرَف" و "رُهْبَان". قرآن (نه تورات) از این سه اسم همواره می‌نالد. "مَلَأَ" چشم پُرکن‌ها هستند؛ "مُتَرَف" پولدارهای گنده‌ای هستند که احساس هیچ مسئولیت اجتماعی نمی‌کنند، به قدری پول دارند که اضطرابی ندارند و مسئولیت، احساس نمی‌کنند؛ و "رُهْبَان" یعنی آن قیافه متولی رسمی دین: "راهب".

این سه نیرو که سه تایی طبقه حاکم را می‌سازند، در قرآن در سه چهره مشخص آمده‌اند: یکی فرعون است - رهبر ملأ است، یعنی تجسم قدرت زور -، یکی قارون است - تجسم قدرت زر - و یکی بلعم باعورا است - تجسم زهد و دین اجتماع -، که در دست طبقه حاکم است. این سه - بلعم باعورا که یک روحانی فاسد دین یهود است و قارون که سرمایه دار بزرگ است و فرعون که حاکم مستبد است - سه چهره‌ای هستند که طبقه حاکم را می‌سازند.

این سه چهره - که طبقه حاکم را می‌سازند - یک طبقه حاکماند که سه چهره دارد: "ملاء"، "مترف" و "راهب" یا "فرعون"، "قارون" و "بلعم باعورا". تثلیث یعنی همین: سه خدا، سه ارباب و سه خداوند در زمین به وجود می‌آید و سایه‌شان در آسمان سه خدا می‌شود. بنابراین وقتی در آسمان سه خدا به وجود می‌آید که سه خداوند در زمین به وجود آمده! اینجا است که سه خدایی به وجود می‌آید.

بنابراین طبق قانون - همین قانون و نظریه‌ای که عرض کردم - در دوره شرک، هر جامعه پیشرفته‌ای باید سه خدایی باشد. من همه را پیدا کردم: در یونان، "زاگره"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در هند، "ویشنو"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در قرون وسطی، "مسیح"، یک خدا است که سه چهره دارد؛ در ایران دیدم فقط دو خدا هست، اما چون ایران، در دوره ساسانیان، پیشرفته است، باید به مرحله سه خدایی رسیده باشد. مدتی گشتم و یک مرتبه دیدم که رسیده! سه آتش است که سمبل آتش اهورامزدا - آتش مقدس - است: یکی، "آذر گشنسب"، در آذربایجان است که خاص شاهزادگان است - یکی از آن بعدها -؛ یکی "آذر پارس" است، خاص روحانیان؛ یکی "آذر برزین مهر" در نزدیک سبزوار است، که خاص دهقانان و کشاورزان است. آدم‌های معمولی هم که آتش و... ندارند، نه "آتش اهورامزدا" دارند نه "آتش کُرسی"!

می‌بینیم که خود اهورامزدا باز در این مرحله از تحول اجتماعی، تبدیل به سه تا آتش می‌شود که هر کدام نگاهبان یک طبقه اجتماعی و یک قشر اجتماعی هستند و یکی از دلایلی که این توجیه را اثبات می‌کند، این است که در دوره ثنویت یعنی دو طبقه بودن جامعه، دو تا خدایی که برای توجیه کردن "دو طبقه‌ای" درست می‌شوند - در مذاهب دو خدایی - ضد یکدیگر هستند. چرا؟ برای اینکه دو طبقه ضد هم‌اند؛ اما در دوره سه خدایی، سه خدا در عین حال، یکی هستند و یک خدا در عین حال، سه تا است. هزار سال است دانشمندان و فلاسفه کاتولیک برای این مردم استدلال می‌کنند و آخرش هم (مردم) نمی‌فهمند که چگونه مسیح در عین حال که یکی است، سه تا است و در عین حال که سه تا است، یکی است! نمی‌فهمند! خود پاپ در عین حال که یکی است، سه تا است و در عین حال که سه تا است، یکی است؛ یعنی پاپ هم قدرت سیاسی دارد، هم قدرت اقتصادی دارد و هم قدرت روحانی و مذهبی؛ خوب، این سه تا در عین حال یک پاپ است! روشن شد! منتها این‌ها خیال می‌کنند آن خدای آسمان است! نه، خدای زمین است، که گاه به

صورت سه بُعد در می آید، گاه به صورت یکی، کار هر سه را می کند، مثل پاپ در قرون وسطی. بنابراین تثلیث، سه خدایی شدن یک خدا است، چرا که در جامعه، یک طبقه حاکم تبدیل به سه طبقه شده که در عین حال یک طبقه است. پس این تثلیث، توجیه و انعکاس سه گانه بودن طبقه حاکم است، که "سه خدایی" را می سازد؛ ثنویت توجیه دوگانگی طبقات اجتماعی است، که دو خدا را می سازد؛ توحید، یک خدایی و وحدت جهانی ای متناسب با نظام برابری و برادرانه و یکنواخت و وحدت اجتماعی است. این، تحول جامعه است.

فلسفه تاریخ ما هم از این حکایت می کند، و فلسفه تاریخ، یعنی (اینکه) ما معتقد هستیم - به خصوص شیعه، فلسفه تاریخش تکمیل است - از اول بشریت، تاریخ روی خطی حرکت می کرده و یک جنگ دائمی وجود داشته که تا آخر زمان یعنی آخر تاریخ می رود؛ و بعد در آنجا یک انقلاب جبری عدالت و برابری به وجود می آید، و بعد بشریت مسیر دیگری طی می کند. پس دوره ای داریم از آغاز بشریت تا آخر زمان، یعنی انقلاب نهایی و بشری. این، اولش کجاست؟ در قرآن که صحبت از آدم است، سخن از نوع انسان است؛ یعنی صفات و حالات آدم، صفات و حالات نوع بشر از دیدگاه فلسفی است. اما تاریخ بشر، در قرآن و در تورات، از داستان هابیل و قابیل شروع می شود.

هابیل و قابیل دو برادر هستند، فرزندان آدم؛ بابایشان یکی است، دین شان یکی است و مادرشان هم یکی است، هم نژاد هم هستند، در یک جا هم تربیت شده اند، محیط هایشان هم فرق نکرده، چون آنجا محیطی نبوده که بگوییم یک برادر، سینما و کافه و کاباره و یکی دیگر مسجد و... می رفته، و این دو، دو جور شدند! محیطی نبوده، فقط دو تا آدم بوده اند؛ پس محیط هایشان مشابه بوده؛ اما یکی مظهر آدم کشی و برادر کشی و ابداع کننده تجاوز و خیانت است و دیگری مظهر سلامت روح، تسلیم در برابر حق و مهربانی و گذشت است؛ چرا؟ این دو تا از همه جهت با هم یکی هستند: از لحاظ نژاد، از لحاظ محیط و از لحاظ مذهب، از لحاظ پدر و مادر. چرا دو طرف، نقیض و ضد هم؟ چنان که می بینیم، قابیل و هابیل دو تا نامزد دارند، که قابیل به نامزد خودش وفادار و قانع نمی ماند و می خواهد نامزد برادرش را بقاید. او به حق خودش قانع نیست و بعد تا آنجا وسوسه می شود که او را تهدید به قتل می کند. هابیل می گوید که تو برادر من هستی، تو اگر تجاوز کنی و برای کشتن من، دست روی من دراز کنی من هیچ عکس العملی نشان نمی دهم. این دو آدم

را ببینید چگونه با هم حرف می‌زنند. شکایت پیش پدر - آدم - می‌برند. آدم می‌گوید: "کاری ندارد، شما هر دو که معتقد به خدا و دین هستید؟" - خود آدم، پیغمبر این‌ها است - می‌گویند: "بله"؛ می‌گوید: "فردا قربانی‌ای پیش خداوند بیاورید، خداوند قربانی هر کدام‌تان را که قبول کرد، حق با همان باشد و دیگری تمکین کند." می‌گویند: "خیلی خوب"؛ من از همین جا فهمیدم که اصلاً قضیه چیست. هابیل می‌رود و بهترین شتر سرخ موی جوان گله‌اش را برای خداوند انتخاب و قربانی می‌کند، و قابیل می‌رود و یک دسته گندم پوسیده زردی گرفته را بر می‌دارد و می‌آورد که به عنوان قربانی بسوزاند. یعنی این در دین‌اش هم تقلب می‌کند و می‌خواهد بر سر خدایی که به او عقیده دارد، کلاه بگذارد!¹

مسئلاً قربانی قابیل رد می‌شود و قربانی هابیل قبول می‌شود. اکنون قابیل باید لااقل - طبق قرار خودش - به حکم خداوند تمکین کند؛ (ولی) تمکین نمی‌کند و بعد می‌رود و هابیل را می‌کشد، و اولین انسان، به دست انسان دیگر کشته می‌شود و اولین برادر کُشی شروع می‌شود و اولین تجاوز به ناموس شروع می‌شود و اولین عصیان در برابر خداوند شروع می‌شود و اولین عصیان در برابر پدر و پیغمبر و دین شروع می‌شود و اولین فریب مذهبی شروع می‌شود. سبیل همه این‌ها قابیل است.

دیدیم که قابیل رفت و گندم پوسیده آورد و هابیل رفت و یک شتر گله آورد. از اینجا من این استنباط را می‌کنم که بنابراین این دو که با هم برابر و برادرند و مثل یکدیگر و در یک محیط‌اند، اختلاف، سرِ شغلِ شان است: هابیل مالِ دوره دما‌داری و دوره صید و شکار است - که گفتم - و قابیل مالِ دوره مالکیتِ فردی و انحصاری و دوره کشاورزی است، که بعد آمد. بنابراین جنگِ قابیل و هابیل، (جنگِ) دو نظام اجتماعی در تاریخ بشری است. جنگِ قابیل و هابیل، جنگِ دو انسان وابسته به دو دوره متضاد است: دوره برابریِ عمومی و دوره انحصار طلبیِ فردی. قابیل انسانِ این دوره است و هابیل انسانِ آن دوره؛ و اینکه هابیل کشته می‌شود و قابیل زنده می‌ماند، یعنی، نظامِ عدالت و برابریِ انسانِ برادر و انسانی که براساسِ روابطِ بشری و برادری و عدالت زندگی می‌کرد، رفت و نظام‌اش محکوم شد و قابیل در تاریخ ماند، نظامی که مذهب را وسیله می‌کند، نظامی که در برابر خدا عصیان می‌کند، نظامی که در برابر قیدهای اخلاقی تجاوز می‌کند، نظامی که به خاطرِ منافع‌اش یا به خاطرِ هوس‌اش برادر کُشی می‌کند. این نظام، نظامِ قابیلی است که بر تاریخ،

حاکم می‌ماند. جنگ، جنگِ توحید و شرک، جنگِ مذهب و مذهب است. اما شرک - همان طور که گفتم، تثلیث و ثنویت - مذهبِ قابیل است، که به دو خدا و سه خدا احتیاج دارد، و تودهٔ مردم - امت - همواره در طولِ تاریخ در جستجوی توحید بودند، برای اینکه در جستجوی توحید بشری بودند. بنابراین شرک بعد به وسیلهٔ نظامِ قابیلی خلق شده تا نظامِ قابیلی به وسیلهٔ آن توجیه بشود و توحید، نهضتی بوده که همواره در طولِ تاریخ، به وسیلهٔ وارثانِ هابیل (به خاطرِ آن) قیام می‌شده، شهادت داده می‌شده و با نظامِ حاکمِ قابیلی - نظامِ پیچیده‌ای از مذهبِ رسمی و مالکیتِ فردیِ استثماری و زورپرستی و زورپرستی و زهدپرستیِ رسمیِ دروغین - مبارزه می‌شده.

پس تاریخ، در طولِ اش، (عبارت از) جنگِ هابیل و قابیل است، جنگِ مذهبِ توحید و مذهبِ شرک است به عنوانِ دو مذهبی که یکی به دنبالِ حقیقتِ اولی و یکی به دنبالِ فریب دادنِ مذهبیِ مردم می‌رود؛ یکی طبقهٔ سه بُعدیِ حاکم، "ملاء" و "مترف" و "راهب" (است) و یکی مردم - ناس - به رهبریِ پیامبرانِ چوپان، پیامبرانی که همهٔ شان از متنِ رنج و فقر و کار و محرومیت، ناگهان سر می‌زدند و بعد بر خداوندانِ زر و زور و فریبِ دینی می‌شوریدند. ابراهیم که سرسلسلهٔ شان است، با گُرز واردِ میدان می‌شود و بت‌ها را که سمبلِ دینِ شرک هستند، و هر بتی حافظِ منافعِ یک خانواده یا یک نژاد یا یک طبقه است، با گُرز می‌شکند. و بعد با نمرود مَصاف می‌دهد و در آتش‌اش می‌افکند؛ و جنگ‌اش را ادامه می‌دهد؛ و بعد از وارثانِ او، موسی با فرعون و بلعم‌باعورا و قارون، ملاء و مترف و راهبِ زمانِ خودش در جنگ است و عیسی با فریسیان، که روحانیونِ فاسدِ دینِ یهود بودند و معبد را مغازه و دکان کرده بودند و هم چنین با سردارانِ رومی و سرمایه‌دارانی که با ربح و برده‌فروشی زندگیِ مردم را می‌مکیدند، مبارزه می‌کند، و پیغمبرِ اسلام با باغ‌دارانِ طائف و تاجرانِ قریش و هم چنین با قدرت‌مندانِ امپراطوریِ روم و ساسانی و هم چنین با بلعم‌باعوراهای زمانِ اش (می‌جنگد)؛ و بعد وارثانِ او هم چنان جنگ را ادامه می‌دهند؛ تا کی؟ تا آخرِ زمان.

در این جنگ، این دو صف، از زمانِ قابیل و هابیل در کنار هم می‌جنگند و بشریت دائماً از یکدیگر فاصله پیدا می‌کنند. این بشریت که یک جنس بوده، حالا دو جنس شده، که دائماً از هم دور می‌شوند و از هم دور می‌شوند تا در آخرِ زمان با یک انقلابِ جهانی، این دوگانگی و تضاد به هم پیوسته می‌شود؛

توحید بر جهان و وحدت بشری بر زمین حکومت می‌کند، و به این شکل، هم عدالت اجتماعی و هم حقیقت در جهان احیاء می‌شود. و آن، دوره نظام بعد از انقلاب آخر زمان است. این، فلسفه تاریخ است. و بعد دیدم که اتفاقاً این فلسفه تاریخ، با این شکل که من می‌گویم، در بین النهرین نقاشی شده؛ گویی که جغرافیا، داستان تاریخی را که من برای شما گفتم، روی بین النهرین پیاده کرده (کمک جغرافیا به تاریخ)؛ به این شکل که بین النهرین هفت هزار سال سابقه تاریخی دارد؛ تمام این ادوار تاریخی که گفتم، بیشترش در همین بین النهرین است: آشوری‌ها در همین جا بودند، داستان ابراهیم در همین جا است، داستان نمرود در همین جا است، داستان یحیی در همین جا است، داستان نوح و کشتی نوح و سیل طوفان گیر نوح در همین جا است (همه این‌ها در همین بین النهرین است)، بعد داستان بل و بتخانه‌ها و مظاهر شرک در همین جا است و داستان حسین هم در همین جا است. و بعد دیدم که این دجله و فرات مثل اینکه همین دو شعبه است، همین دو صف است، با شباهتی چقدر دقیق! آن چنان که گویی من که با این وضع، تاریخ را برای شما رسم کردم، مثل این بود که روی نقشه خط کشیدم! این دجله و فرات درست سمبل این دو جریان تاریخی است، با همین فلسفه تاریخی که گفتم.

به این شکل است که اینجا^۲ ایران است، اینجا عراق است، در شمال غربی، ترکیه و ارمنستان است؛ کوه‌های ارمنستان و ترکیه و آرات، سرچشمه یخ‌ها و برف‌هایی است که آب می‌شود و این دو جریان پیوسته از یک سرچشمه به وجود می‌آیند. این دو جریان بعد کم‌کم از هم دور می‌شوند، دورتر و دورتر می‌شوند و بعد کم‌کم باز به یکدیگر نزدیک می‌شوند؛ نزدیک بغداد که می‌رسند - که یعنی مظهر تاریخ اسلام است - دوتایی با هم قاطی می‌شوند (دیگر معلوم نیست کدام دجله است و کدام فرات) و شط العرب را درست می‌کنند و بعد این دجله و فرات دست به دست هم می‌دهند و وارد خلیج فارس می‌شوند؛ در خلیج فارس به وحدت می‌رسند و جنگ و دوگانگی‌شان محو می‌شود. پس معلوم می‌شود که اگر دجله را مسیر نهضت پیوسته عدالت خواهی و هابیلی در طول تاریخ بگیریم که همیشه (به صورت) جنگ علیه نظام حاکم ادامه داشته و فرات سیاه را نظام حاکم قابیلی بگیریم، این دجله و فرات درست مثل هابیل و قابیل با هم وحدتی داشتند (از آدم سرچشمه گرفتند)، بعد کم‌کم از هم دور شدند، و دائماً دورتر شدند؛ در طول تاریخ، طبقه حاکم و محکوم از هم دورتر می‌شود؛ صف حق و صف باطل، صف ظلم و صف عدالت، صف شرک و صف توحید کاملاً مشخص است، رابطه‌شان جنگ

است؛ اسلام که می‌آید و خلافت که به وجود می‌آید، صف‌ها قاطی می‌شود و دیگر معلوم نیست؛ آدرس‌ها گم می‌شود، و به اسم تاریخ اسلام، شط العرب درست می‌شود، و بعد در انتها می‌بینیم که این دجله و فرات باز به خلیج فارس می‌رسند، که آنجا آن انقلابِ نهاییِ آخرِ زمان است که تضادِ بشری و دوگانگی و دو صفی، به یک وحدتِ مجددِ بشری و برابریِ عمومی و برادری تبدیل می‌شود، آن چنان که دو رود در دریا زندگی می‌کنند. بنابراین درست همان طور که در جامعهٔ بدونِ طبقه و تضاد در اولِ بشریت، یک "ما" وجود داشت و بعد تضاد به وجود آمد و دو مرتبه در آخرِ زمان یک جامعهٔ بدونِ تضاد و بدونِ طبقات به وجود می‌آید، این دو رود هم با هم وحدت داشتند، (سپس) از هم جدا شدند و بعد در خلیج فارس باز به وحدت رسیدند، اما در آغاز، وحدتِ شان وحدتِ منجمدِ کوهستانی و سنگستانی و یخ و در انتها وحدتِ شان وحدتِ سیال، وحدتِ دریایی و حرکت است. بنابراین بین النهرین، تاریخ است و دجله و فرات دو نظامِ حق و باطل، عدل و ظلم است، و در مسیرِ این دجله و فرات است که همهٔ وارثانِ هابیل با همهٔ وارثانِ قابیل و آن نظامِ سه بُعدی در جنگ‌اند. یکی از این صحنه‌ها در کربلا است که کنارِ فرات است، و خونی که در کربلا ریخته شد، خونی است که در مسیرِ فرات حرکت می‌کند و در جنگِ دائمی با مسیرِ فرات تا خلیج فارس می‌رسد.

ضمیمه

مطالب زیر را معلم شهید در پایان درس ۱۲ بیان نموده، که به علت عدم رابطه با زمینه اصلی درس، در قسمت ضمیمه‌ها آورده شده است.

سن سیمون اولین جامعه‌شناسی است که، دو نسل پیش از او (مارکس)، مسأله جامعه‌شناسی را بر اساس تضاد و نظام طبقاتی مطرح کرد، و حتی، برخلاف مارکس، که (ایدئولوژی) جامعه بی طبقه را داد، او ایدئولوژی جامعه صنعتی را داد. و بعد در آن نظام صنعتی، همه چیز، صنعت و اصالت صنعت است، و حتی مذهب، مذهب صنعتی می‌شود. مذهب و اخلاق به معنی مجموعه ارزش‌ها و اعتقاداتی است که فرد را در یک جامعه صنعتی مهره‌ای می‌سازد، که به تولید و پیشرفت صنعت کمک می‌کند. این، اومانیسم و مذهب سن سیمون است؛ و همین، حتی به صورت مذهب سن سیمونین و حتی معبد سن سیمونین (معبد هم درست کرد، دیگر همه کارهایش هم درست بود!) در آمد. و او بود که برای اولین بار مسأله تضاد طبقات را در دنیا به شدت مطرح کرد.

می‌بینیم مبارزه طبقاتی و بینش طبقاتی مسئله‌ای است که، در انقلاب کبیر فرانسه به این روشنایی نیست؛ با این که جنگ، جنگ طبقاتی هم بوده، (اما) مسایل سیاسی و فکری و ایدئولوژیک و اخلاقی و انسانی بیشتر مطرح است، تا مسایل طبقاتی به عنوان ملاک و تکیه‌گاه. سن سیمون است که مسأله طبقه اجتماعی (آنچه که "کلاس سوسیال" است) را با همان بینشی که ما الان می‌فهمیم - منتهی خیال می‌کنیم مال مارکس است -، در جامعه‌شناسی صنعتی‌اش مطرح کرد. (ولی) نوع برداشت طبقاتی‌اش درست نبود، یا الان مورد اعتقاد کسی نیست. اما تکیه بر اینکه هر جامعه‌ای اولین زیر بنایش تقسیم طبقاتی‌اش است، و مذهب و اخلاق و اقتصاد و تولید و... همه روی آن است، و زیر بنا گرفتن تضاد طبقاتی - که مارکسیسم به آن معروف است - بدون

شک در دنیا متعلق به سن سیمون است. منتهی او می‌گوید، هر جامعه‌ای افرادش به دو طبقه تقسیم می‌شود: یکی طبقه‌ای که صنعتی است و دیگری طبقه‌انگل. در طبقه صنعتی، هم کارفرما و رییس کارخانه، هم سرمایه‌دار و هم کارگری که آنجا کار می‌کند، یک طبقه را می‌سازند. (طبقه را) براساس استثمار طبقاتی نمی‌گیرد، براساس روابط طبقاتی و جایگاه تولیدی - نقشی که در تولید، بازی می‌کنند - (می‌گیرد). این است که هم سرمایه‌دار و هم کارگر یک نقش را در تولید، بازی می‌کنند. بنابراین همه کسانی که در قطب تولید صنعتی کار می‌کنند، - چه، کارگر استثمار شده، چه، سرمایه‌دار استثمار کننده صنعتی - یک طبقه را تشکیل می‌دهند؛ بقیه، همه طبقه‌انگل هستند؛ هرکسی که به ذهن تان می‌آید، طبقه‌انگل است؛ مگر طبقه وابسته به طبقه صنعتی - مثل بوروکرات‌ها و جامعه‌شناس‌ها و امثال این‌ها - که می‌توانند به تولید صنعتی کمک کنند و به عنوان گروه‌های حاشیه‌ای، وابسته به طبقه صنعتی در بیایند. هرکس در صنعت و تولید صنعتی نقشی ندارد، در زندگی حقی ندارد. این، جامعه‌شناسی طبقاتی صنعتی و مذهب صنعتی سن سیمون است (البته با همین اشاره کوتاه). و همین بینش را مارکس، در جامعه‌شناسی طبقاتی و ارزیابی مسایل تاریخی‌اش که تصادم طبقاتی به عنوان یک عامل واحد است، از سن سیمون می‌گیرد، به خصوص در وجهه سوم زندگی فردی‌اش.

در جلسه دیگر^۳، فلسفه تاریخ‌اش را در این دوره جامعه‌شناسی‌اش، به آن صورتی که از خود متن در می‌آید، عرض خواهم کرد. چون این مسایل بیشتر در ذهن روشنفکران مطرح است، شاید این، یک نوع تحلیل روشن‌تر و دقیق‌تری از فلسفه تاریخ مارکس باشد. اگر کم و بیش می‌دانید، شاید تکمیل اطلاعات باشد، مسایل تازه‌ای را که در مارکسیسم قرن بیستم مطرح شده، به عنوان تکمیل فلسفه تاریخ (خواهم گفت).

۱. الان هم هستند! کلاه بازی‌هایی درست می‌کند که این مسئولیت یا آن قرض یا دینِ مذهبی‌اش را کلاه در کلاه کند؛ مثلِ مالیات‌هایی که (کوشش می‌کنند) کم شود. (اگر) کم بشود، تو خودت می‌دانی که کلاه گذاشتی! خوب، آخر، سرِ کی کلاه گذاشتی؟ قابیل، این جور آدمی است، و فرزندان‌اش هم همین‌طورند! در طولِ تاریخ این قاییلی‌ها و هابیلی‌ها با هم در جنگ‌اند.

۲. با اشاره به نقشه (" دفتر ").

۳. منظور درسِ ۱۳ است، در همین مجموعه.